

هندرسون

شاه باران

سال بلو

ترجمه

مجتبی عبدالله نژاد

فرهنگ نشر نو

با همکاری نشر آسیم

تهران - ۱۳۹۸

چرا عازم سفر آفریقا شدم؟ جواب حاضر و آماده‌ای برایش ندارم. فقط می‌توانم بگویم که اوضاع هر روز بدتر می‌شد و خیلی زود کار به جاهای تاریک کشید.

وقتی یاد حال و روز خودم در ۵۵ سالگی می‌افتم که برای این سفر بلیط خریدم، می‌بینم از در و دیوار غم می‌بارد. واقعیت‌های تلخ دوره‌ام می‌کند و نفس سینه‌ام درد می‌گیرد. از چپ و راست بهم حمله می‌شود. پدر و مادرم، زن‌هایم، دخترهایم، بچه‌هایم، مزرعه‌ام، حیواناتم، عادت‌هایم، تعصباتم، پول و ثروتم، کلاس‌های موسیقی‌ام، عرق‌خوری‌ام، خشونت‌م، دندان‌هایم، صورت‌م، روح‌م! فریاد می‌زنم: «نه، نه. برگردید. برگردید لعنتی‌ها و مرا تنها بگذارید!» ولی چطور می‌توانند مرا تنها بگذارند؟ اینها مال من‌اند. متعلقات من‌اند. از همه سو به من هجوم می‌آورند و آشوبی در درونم ایجاد می‌کنند. الان دیگر دنیا، که آن وقت‌ها به نظرم موجود ظالم و ستمگری بود، خشمش به من فروکش کرده. ولی اگر بخواهم توضیح بدهم که چرا عازم آفریقا شدم، باید این واقعیت‌ها را بپذیرم. پس چه بهتر که با پول آغاز کنم. من آدم ثروتمندی هستم. سه میلیون دلار، با کسر مالیات، از پدر خدا می‌سرزم گیرم آمده. ولی خودم خیال می‌کردم آدم بی‌سروپایی هستم. دلیل هم داشت. مهم‌ترین دلیلش این بود که عین آدمی بی‌سروپا رفتار می‌کردم. ولی وقتی اوضاع خیلی بی‌ریخت می‌شد، سری به کتاب‌ها می‌زدم، شاید

توی آنها چیزی پیدا کنم که به دردم بخورد. بعد یک روز توی کتابی خواندم: «بخشایش گناهان یک چیز همیشگی است و لازم نیست آدم از اول پرهیزکار باشد.» این جمله خیلی به دلم نشست، به طوری که مرتب آن را با خودم تکرار می کردم. ولی بعد از مدتی یادم رفت آن را توی چه کتابی خوانده‌ام. پدرم برایم هزاران کتاب به جا گذاشته بود و خودش هم چند تایی کتاب نوشته بود. این جمله هم توی یکی از همین کتاب‌ها بود. بنابراین شروع کردم به ورق زدن کتاب‌ها، ولی تنها چیزی که پیدا کردم، پول بود. چون پدرم عادت داشت از اسکناس به جای چوب‌الف استفاده کند. فرقی نمی کرد چه اسکناسی باشد. هر اسکناسی که توی جیبش داشت. پنج دلاری، ده دلاری، بیست دلاری. حتی بعضی اسکناس‌های بلااستفاده سی سال پیش را پیدا کردم. لای رمان‌های آب‌دوغ‌خیاری جلدکاغذی. به خاطر نوستالژی گذشته از دیدن‌شان خوشحال می شدم. در کتابخانه را می‌بستم که بچه‌ها مزاحم نشوند و تمام بعد از ظهر را بالای نردبان به تکاندن کتاب‌ها می‌گذراندم. اسکناس‌های مختلف پخش می‌شد روی زمین. ولی آن جمله را پیدا نکردم. مسئله بعدی اینکه من فارغ‌التحصیل یکی از دانشگاه‌های شرق آمریکا هستم. نمی‌خواهم اسم آن دانشگاه را بیاورم و برایش آبروریزی درست کنم. مخصوصاً که اگر هندرسون نبودم و به خاطر پدرم نبود، اخراجم می‌کردند. موقع تولد وزنم بیشتر از شش کیلو بود و مادرم سر زایمان خیلی اذیت شد. بعد بزرگ شدم. قدم به نزدیک دو متر رسید. وزن، بالای صد و چهار. کله، گنده و زمخت با موهای وزوزی مثل پشم قره‌گل. چشم‌ها، پر از سوءظن و معمولاً تنگ. بینی، پخچ و گنده. رفتار، قلدرمآب. دو تا همشیر دیگر هم داشتم، ولی آنها عمرشان را دادند به شما و فقط من ماندم. پدرم به خیال خودش آقایی می‌کرد و سعی می‌کرد چیزی به رو نیآورد، ولی ته دلش هیچ وقت از من راضی نبود. موقع ازدواجم که رسید، دختری از طبقه اجتماعی خودمان گرفتم که خوشحالش کنم. یک دختر خیلی خوب، خوشگل، برازنده، قdblند، درازدست، موطلائی، آرام، محبوب، زایا که از شما چه

یک‌خرده هم اسکیزوفرنی دارد، ولی گمان نکنم اعضاء خانواده‌اش به خاطر این حرف از من دلخور شوند، چون واقعاً همین طور است. خود من هم، به عقیده مردم، مشکل دارم و شاید هم حق داشته باشند: بداخلاق، تنگ‌گرو، گردن کلفت. عقل درست و حسابی هم که ندارم. اگر بخواهیم از زندگی من بچه‌ها قضاوت کنیم، نزدیک بیست سالی زن و شوهر بودیم. بچه‌های ما عبارت‌اند از: ادوارد و رایسی و آلیس و دو تای دیگر. می‌بینید که خیلی بچه دارم. خدا همه را نگه دارد.

من به یک معنا خیلی زحمت می‌کشیدم. رنج زیاد خودش زحمت است و من از این لحاظ آدم زحمت‌کشی بودم و غالباً قبل از ناهار که به خانه برمی‌گشتم، مست بودم. از جنگ که برگشتم، طلاق گرفتم و فرانسیس از من جدا شد (سرم بالا بود و به درد سر بازی نمی‌خوردم. ولی آدمی نبودم که کاری‌کشم. رفتم واشنگتن و به قدری دوندگی کردم که قبول کردند در جنگ شرکت کنم). روز بعد از جشن پیروزی متفقین بود که طلاق گرفتیم؛ یا شاید به این زودی نبود؟ نه، حدود سال ۱۹۴۸ بود. به هر حال فرانسیس الان هر سوئد زندگی می‌کند. یکی از بچه‌ها هم پیش اوست. بچه را برای چی نگه داشته، نمی‌دانم. ولی یکی از بچه‌ها با اوست و این خیلی خوب است. اسلوارم خوب و خوشبخت باشد.

از طلاق خوشحال شدم. چون باعث شد زندگی را از نو آغاز کنم. از قبل زن دیگری را پسند کرده بودم و خیلی زود با هم ازدواج کردیم. اسم زن دوم لی‌لی است (نام خانوادگی پدری‌اش سیمونز است). دو تا پسر دوقلو هم داریم.

باز به نظرم می‌آید از چپ و راست دارند به من حمله می‌کنند. من به لی‌لی بد کردم. خیلی بد کردم. بدتر از کاری که با فرانسیس کردم. فرانسیس عرونگرا بود و همین روحیه درون‌گرایی از او محافظت می‌کرد. اما لی‌لی به خاطر ازدواج با من تاوان بزرگی پس داد. شاید من به این بدی‌ها عادت کرده بودم و تغییر اخلاق آرامشم را بر هم می‌زد. فرانسیس اگر از کاری